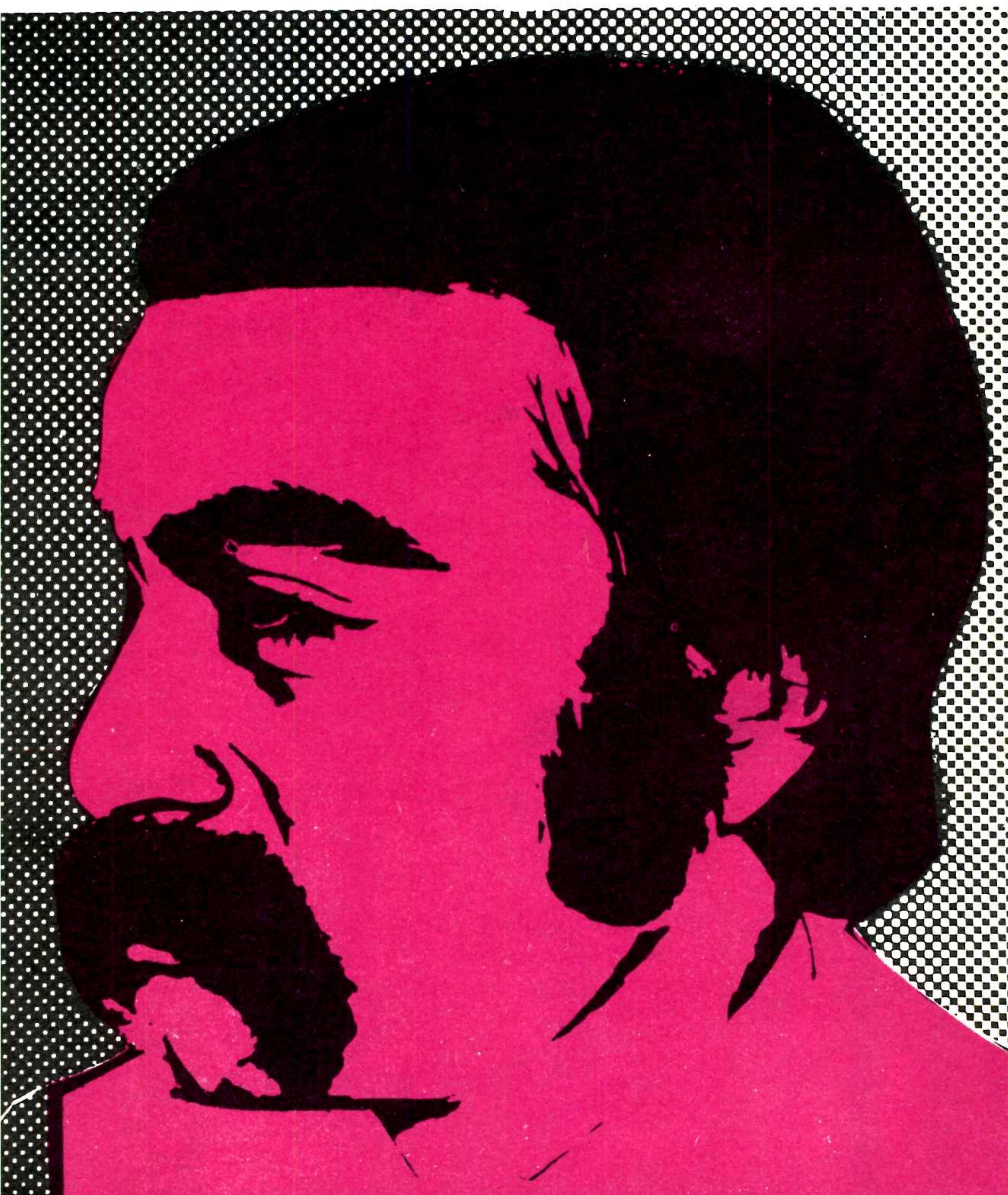
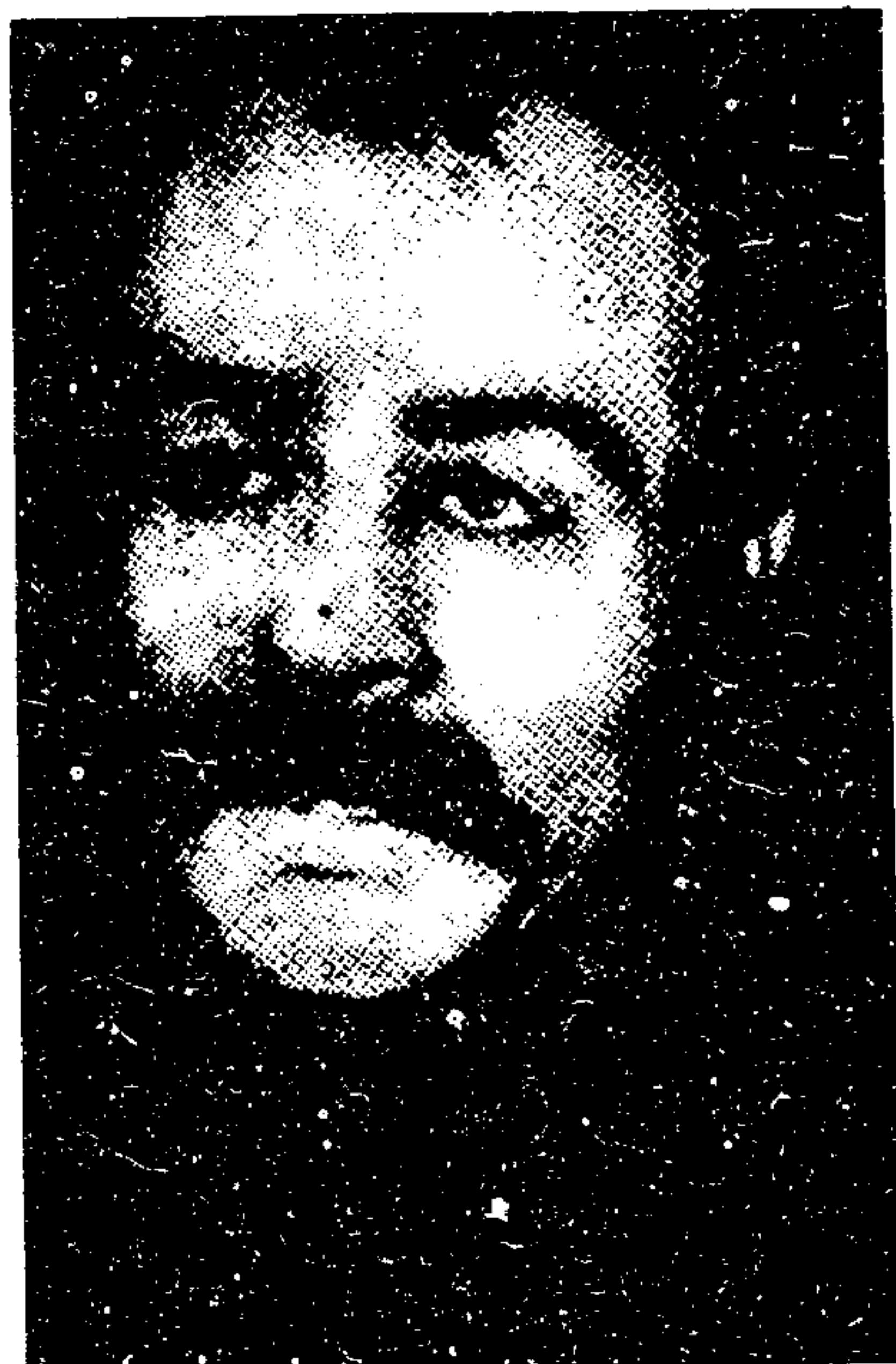


حمسه

# شود گل سرخ





حمسه خسرو گلسرخی

”حمسه خسرو گلسرخ“ – شامل یک پیشکتار از ”سهامک“ و  
جنگی از بهترین اشعار خسرو گلسرخی، که برقی از آنان هم را نخستین  
بار انتشار می‌باشد – پادنامه‌ای است درباره شاعری که هنر خود را  
در خدمت خلق نهاد، در جوانان پیکارهایش ضد خلقی، شاه رشد و تکامل  
یافت و به اوج اندیشه‌های انقلابی رسید، از افکار و آرمانهای انقلابی  
خود در برابر ساواک و دادگاه نظامی شاه دلیرانه دفاع کرد و سرانجام  
جان خود را بخاطر خلق و آزادی او قهرمانانه نشانیمود.

”آرمان“ از دوستان گلسرخی – نهضت‌کان پیشکتار و گردآورندگان  
جنگی اشعار گلسرخی – که وظیفه افتخار آمیز انتشار این پادنامه را بود  
محول کردند، از صمیم دل سپاه‌گزار است.

باید که مهارزان جوان ما در پیکار بخاطر آزادی واستقلال ایران عزیز ما،  
سرمهق گلسرخ را همواره در پیش چشم داشته باشند.

### آرمان

## حهاسه خسرو گلسرخی

”این تنهایت جدید دیدار با خاطره های رفیق  
شهیدی است که جهان بزرگتری را طلب میکرد ،  
اما زمه جهان برای خودش هیچ نمیخواست .“

گلهای سرخ ایران گلگون ترشده اند .  
در عقیم ترین فصل تاریخ ، این کدام شهید است که در گلهای سرخ ماسروده میخواند ؟  
گل سرخ راه موطنان ماسیل انقلاب ایران شناخته اند . این انتخاب علوه بر کویائی طبیعت  
گل سرخ ، یک بهانه پرشور و خاطره انگیز هم دارد .  
در سهده دهی که خسرو گلسرخی - شاعرانقلابی و قهرمان توده ای - در میدان چهشتکر در  
برابر جوخه اعدام ایستاد ، رایحه ایمانی وجود او ، مثل بهار و ابدیت فضای ایران را پر کرد و در آن دم  
که ”سرخ“ سرنگوار ملت ما ، به رسم همه آزادگان ”ایستاد و مرد“ در قلب هرمهین ایرانی یک کسل  
سرخ ، خونین و پر پیش شکفت .

— معلم انشاء از شاگرد ها خواسته بود در باره قهرمان تاریخ بنویسد .  
پسر بچه شروع به خواندن کرد :  
— قهرمان باید مردم را دوست داشته باشد ، از مرگ و خطر نترسد . قهرمان باید مثل خسرو  
گلسرخی باشد . . .

علم بادست پاچگی کلام شاگرد را برید. درحالیکه زل زل به این شاخه شکستن و تکید که گونه های بیرونیک، چشمها ی گود افتاده، لبها ی قبطانی بخون و لباس پروصله و مندرسش شناسنامه گویای او بود، نگاه میکرد، ترسند و مضطرب و در عین حال کنجکاو پرسید:

— کی به تو گفت که قهرمان تاریخ باید مثل گلسرخی باشد؟

شاگرد بی خیال و مطمئن بود.

— پدرم گفت آقا... من از او پرسیدم قهرمان تاریخ یعنی کی؟ او عکس گلسرخی را توی روزنامه به من نشان داد و گفت: « یعنی این! »

پیش از آنکه معلم بخود آید، شاگرد دیگری از ته کلام انگشت سبابه اش را بلند کرد و صدای زیر و سوت مانندش در فضای تاریخ:

— آقا، ما هم در باره گلسرخی انها نوشته ایم...

■■■

این نیک بخت شگرف نبود، این کترین حق گلسرخی بود که پیش از مرگ پهلوانی اش، پیروزی شیرین و خلق اش را بیند. او از فردای دادگاه نظامی، که فریاد حکوم کند، اش چون یک مارش هیجان انگیز انقلابی از تلویزیون و از طریق روزنامه ها به گوش مردم رسید، به انشای شاگردان مدارس، به ترانه ها و خاطره ها و به گفت و گوهای کوچه و بازار راه یافت.

■■■

مثل یک شعار خشمگین و سوزان بود. به آسانی نمیشد باورش کرد. تا حد اغراق و گزافه پرشور و پاغی مینمود. در این عقایدش آنقدر بی پروا و شورشی بود که اگر شناخت عیقی از او نداشت، خیال میکردی تظاهر میکند.

وقتی حرف سیاست بیان می آمد، کینه در وجودش منفجر میشد. این انفجار درونی در صدای نگاه او مینمود و در این حال حرف او پر جم سرخی بود که برستگر یک شهید زند و راه تراز است. میگفت:

— سکوت؟ نه، موافق نیستم. این شرم آور است. با این سانسور روانی باید جنگید. من اصلا با این ضرب المثل که " دیوار موش دارد و موش گوش " مخالفم. این یک حکم محافظه کارانه و خفیف است که اعتماد را زیان میزد زدن آنها را از هم دور میکند.

" آنها " به عذر و با تردستی این وضع را بوجود آوردند. چرا هر کسی باید از سایه خودش بترسد، صدایش را در گلو خفه کند و زخمی را زدیگران بهوشاند؟ چرا باید توی جمجمه هر یک از ما یک ماورسانور نشسته باشد و افکارمان را فیض کند؟

گلسرخی این حرفه را موقعی میزد که هنوز کار مخفی و سازمانی نمیکرد. یک روشنگر دمکرات بود که از

نقدان همایی دمکراتیک کلامه بود و رونج میبرد. میگفت:

— اگر همه مادر باره همه چیز حرف بزنیم، ساواک راستاصل میکنیم. دیوار سانسور اگر در

درون مافرو بزید، در بیرون از ما هم فضاهای بازنی وجود می آید.

غرض گلوله ها در سیاهکل در وجود او طنین پردازنه ای داشت. چریک نوبید و دلیری که در وجود او خفتگ بود و خوابهای سرخ آیند، را میدید، از بوی باروت بیدارشد.

گلسرخی به وجود آمد بود:

— شعرمن، باید لباس رزم بیوشی. تنه که چریکی ات را بد وش بگیر...

و شعر او قدم در سنگرگذاشت.

”بر بام های ناشناس  
در معابر بی نام  
این خون متلاشی و جوان رفاقت  
ای گرمه‌ترین آفتاب  
بر شانه هامان بتاب  
ای صمیع ترین آغاز  
ای تفک، ای وفادار، یار باش  
میرویم که فتح کنیم فرد ارا“.

اما گلسرخی هرمندی نبود که در برج عاج بنشیند و از سر سیری و بیدردی، پادشاهی های روشنفکرانه شعر بیگوید. شعر ایمان او بود. قلب او قطره قطره در شعرش آب می‌شدو جویبار شعرو او در زمزمه مجزونش با مردم در دل می‌کرد. او در شعرش شلیک می‌کرد، در شعرش رنج می‌برد، در شعرش می‌گریست، در شعرش فریاد می‌کشید، دشنا میداد و حتی عشق می‌ورزید. زندگی گلسرخی سرمشق شعرش بود.

”ما فتح می‌کنیم  
ما فتح می‌کنیم  
با غهای بزرگ بشارت را  
با خون و خنجر خفته در خونمان.“



وقتی با او آشنا شدم، هنوز رویا های چریکی او زنده و شعله ور بودند و او با این سوداها پهلوانی تامزه های شهادت و ایثار خود پیش میرفت. در آن روزها جاذبه نام چریک کوچه و خیابان را پر کرد و بود. چریک در قصه ها و تخلات جوانها قهرمان نجات و پیروزی بود؛ اماتوده های میلیونی به این پیامبر تفک بدوش و طاغی، باتردید و ناباوری مینگریستند. گلسرخی با یال و کوپای مردانه خود تجسم یک چریک بود. چشمها می‌شی رنگ روشنش، مثل نگاه افعی تیز و آمیخته به سحر بود. موهای کم پشتی داشت که هرچه به پیشانیش نزد یکتر می‌شد رویش آن به سنت می‌گرایید و پیشانی بلند اورا از آنچه بود بلندتر مینمود.

در سرای او آنچه در اولین نگاه جلب نظر می‌کرد سبیل پرپشت و گورکی وارش بود که به سیمای او قاطعیت میداد و صلابت درونی اش را برملا می‌کرد. سبیلهای خشن و مهاجمش با صورت او که با یک جور مهربانی و طراوت در رایحه لبخند ملایم میدرخشید، تضاد آشکاری داشت.

فونج مستعمل و نخ نمای امریکائی، که سه فصل از سال از تن او بیرون نمی‌آمد، در همانگی با پیراهن مخلع سیاهی که نزد یک به نیمی از سال اورا همراهی می‌کرد، اگرچه نقر پنهان اورا افسانه می‌کردند، در عرض به او حالت بین نیازی و برآزندگی یک انقلابی را میدادند که در زندگی متلاطمی جانی برای ظاهر آرائی و زمانی برای نگریستن در آئینه وجود ندارد.

گلسرخی حقیقی در موقع بحث و مجادله های سیاسی و اجتماعی یا هنری عربان و فاش میشد . در این لحظه هایش را پیش بالا می داشت ، دستهایش را با هیجان به اینطرف و آنطرف تکان میداد ، ابروهاش را گره می کرد و می گشود و لبهاش بالرزه های خفیفی که تا حد نامشخص ریزوتند بود ، من جنبید . فک هایش مثل سنگهای آسیاب بهم شارمن آوردن و با هر انقباض گونه هیای گوشتالود شد ، چین هائی روی پیشانیش میریخت و دو باره محو میشد . اگر در این دم سیگاری لای انگشتهاش بود ، بانفس های بلند آنرا می کید و دودش را تا عمق ریداش می فرستاد . صدایش رگه دار و منقطع میشد :

— لطفا آیه های روشنگرانه را مثل کام و علف جلوی مانزیزد . چرا شعر نباید شعار باشد درجایی که زندگی کمترین شباهتی بخود ندارد . این گفراست که دنبال شعرناب و جوه رسمیال شعری سینه چاک بد هیم . من بخ نفع زندگی ، از شعر این توقع را دارم که اگر لازم باشد نه فقط شعار ، بلکه خنجر و طناب و زهر باشد ، کلوله و مشت باشد .

و در یکی از این بحث ها بود که بایک توده ای جوان — یا بقول خسرو توده ای نسل جدید آشنا شد . این آشناق تو فان فکری شدیدی در بی داشت . اولین برخورد ها دوئل عتید و کلام بود . خسرو گفته بود :

— کاری که امروز چریکها می کنند ادامه خلاق لذتیست است . از لذت امروز در جامعه مابود تفکر بدهی بدم .  
و رفیق توده ای باملامت جواب داد بود :  
— لذت را به آنچه که هرگز نع پسندید متمم نکنیم .  
ونقل قولی از لذت کبیر آورده بود که :

— تنها به نیروی پیشاهنگ نمیتوان به پیروزی رسید . کشاندن پیشاهنگ تنها به پیکار غطیعی هنگامیکه هنوز تمام طبقه و توده های انبوه به پشتیبانی مستقیم از پیشاهنگ برخاسته اند ، و یاد بست کم بیطریق خیرخواهانه ای ذر برابر آنها پیش نگرفته اند ، اقدامی است نه تنها باردانه بلکه حق تبعه نکارانه .

خسرو گفته بود :

— تو جانبازی های انقلابی را تخطیه می کنی ؟  
رفیق توده ای جواب داد بود :  
— آنچه باید تخطیه شود جانبازی انقلابی نیست ، اید آلیسم انقلابی است .  
و توضیح داد بود :

— خنثناکترین پرستگاهی که پرشورترین مبارزان را تهدید می کند ، ذهن گرائی است . ذهن گرا موجود یک بعدی و خشک اندیشه است که خواسته اید آل ها و تجربیات پراکند و محدود خود را بر واقعیات جامعه و طبیعت متهم می شمارد . تدبیامیار و محور او احکام ذهنی جامدی است که رابطه زندگ و فعل خود را بادنیای خارج از دستداده اند و بلا سیده و بی اثر نموده اند . این موجود یک بعدی منظره ، عام قوانین طبیعت و جامعه را

نمی بیند و با اگرچه بیند نمی فهمد . ساخته ذهنش را جانشین واقعیت عینی میکند ، ذهنش مستقل از عین نتوی میدهد و با آنکه ممکن است خودش را ماتریالیست بداند و به جهان بینی پرولتاریائی یقین داشته باشد ، در عمل در برابر آن می ایستدو احکام آنرا لکمال میکند . او با مقدم شمردن ذهن بر عین د رورطه ایدآلیسم می غلتند .

تا وقتی پرولتاریا مستقیماً قدم در میدان نگذاشته و در فش نبردرا بدوش نگرفته و دفاع از ایدئولوژی خود را فعالانه عهد دارند ، اینکونه کج فکریها و انحرافات مجال خواهند یافت ، چراکه ذهن گرانی بیشتر یک بیماری خرد و بورژوازی و روشنفکرانه است و روشنفکر تا وقتی پرولتاریائی نشود میکرب این بیماری مسری را با خود حمل میکند .

ما اینک مرحله تدارک انقلابیم . قشرهای پائینی بورژوازی ملی و خرد و بورژوازی مادر برابر خود میدان وسیعی می بینند . در این مرحله ایدآلیسم انقلابی به اشکال متعدد و متفاوت ظهر میکند . چریک یکی از این شکل هاست .

گلسرخی برآفروخته شده بود . رفیق توده ای لحن بیرونی داشت . گلسرخی جواب داده بود :

- این اتهام بزرگی است . چه کس میتواند منکر این واقعیت باشد که چریک ، انقلابی ترین غصر تمام تاریخ جامعه ماست . جان و خون او گواه صداقت اوست . او خودش را نیار خلق کرد . فضیلت نایاب او درآشتن ناپذیری است . او همه فوصل طلبان و حزب سازانی را که توی آفتاب لم داده اند و کتاب میخوانند و فلسفه می باند و منتظرند تاباً صطلح شرایط پخته شود و انقلاب با پای خود بسوی آنها بیاید ، رسوا کرده است . رفیق ! چریکهای مارا میان بر را انتخاب کرده اند .

- اماده انقلاب را میان بری وجود ندارد . نزد یکترین راه یگانه راه است و انتخاب این تنهای راه باید با توجه به مقتضیات اجتماعی ، رشد تنافضات و چگونگی صف آراء طبقات جامعه ، انتخاب متحداً این طبقات و آکاهی به حد و طبیعت این اتحاد و نیز تعیین نقش نیروهای خارجی بعنوان عامل ترمذکنند . یا تسریع کنند . تحولات اجتماعی وجهانی صورت بگیرد . می بینی که مسئله بفرنچتر و علو تراز آنست که جانی برای تصادف و راهی برای میان بر زدن در آن بتوان پیدا کرد . آنها که میخواهند به همت جسارت و پهلوانی و بادادن خون و جان ، جامعه را به دلخواه به جلو هل بد هند و حرکت های درونی آنرا تنظیم کنند علا این قانونمندی راندیده میگیرند . آنها تاریخ را به قهرمان های میسپارند ، بی آنکه بدانند قهرمانها با همه جاذبه و عظمت خود میوه های درخت تاریخ اند .

گلسرخی گفته بود :

- حکم تو آنقدر خشک و جامد است که نقش خلاق انسان را در تحول جامعه و تسریع دنیا ای مهربان تروانسانی تراز او میگیرد . این فورمول های بیرون مارا اسیر تقدیر میکند و بصورت پیچ و مهره های بی اراده ای برای ماشین عظیم تاریخ درمی آورند . من با هر حزب و آئینی که سعی کند انسان را در ریک تئوری با فورمول حبس کند و اورانتا حد برد . نیروهای دیگری که در خان از وجود اوست در بیاورد نمیتوانم

### موافق باشم \*

انسان محراپ و مسجد و صبح، گا، نلسخی بود. او با این کلمات که همه ندای‌های باطنی اش در آنها طنین می‌انداخت، از ایمان و ازم قصد شعر و جهاد خود دفاع میکرد.

رفیق توده‌ای گفته بود:

من با معجزه انسان موافق، اما این فقط نیع از حقیقت است. انسان با همه معجزاتش در شرایط جبری زمانه و محیطش محصور است. امادر این حصار برای خلاقیت او خد و مرزی نیست. هم اینست که حرکت انسان را در زعمه‌های تاریخی بر حرکت کند، ولی بزرگ، شرایط اقتصادی و نظام اجتماعی مقدم نشونیم و در عین حال رابطه نامتناهی و دیالکتیکی این دو حرکت را از نظر نیند از زیر انسان بادرک این قانونمندی است که میتواند وارد تاریخ شود و با تاریخ بیامیزد و زندگی خود را فتح کند.

رفیق توده‌ای ادامه داده بود:

مسئله اموز مادرک دیالکتیکی این اصل است که شرایط عینی مستقل از ما و اراده و خواست ماست. مناسبات تولیدی، نظم سیاسی و اجتماعی و نوہنگی مناصب خود را تمثیل میکند و علاقه واشتیاق یانفرت و دشمنی مادرتعیین و تغییر این شرایط بطور دلکنیکی و ساده تاثیری ندارد. اما شرایط ذهنی را برشالوده شرایط عینی موصایزم. رسالت مابعنوان مارکسیست در این میدان است. با بد سنگرهای برولتانیار اندارک بهینیم، به او پاری دهیم تا خود را بثابه یک طبقه باز یابد و بقول لنین "حزب طبقاتی خود را بر سرگه خارائی از تئوری انقلابی بنانهد" بقیه کارها به خود او مربوط است. او و هدایت چگونه حق و سهم خود را مطالبه کند و آینده را در مشتتها خود بگیرد. ما با شرکت در آماده کردن شرایط ذهنی انقلاب، تحولات عینی را دامن میزنیم. اینست راه میان بروگانه راه. اینست تنها راهی که معجزه انسانی را به ظهور می‌ساند. در هر راهی جز این راه حتی اگر یک قطره خون از بینی یک مبارز بچکد، این خون قصور ماست، چه رسد به اینکه دلیرتین فرزندان خلق قربانی شوند. خلق مباهریک از این قربانی هازخی تازه بر پیکر خود احساس میکند. این بهای گزارف است . . . .

رفیق توده‌ای با این توصیه درخشنان نمین برای حرفهای خود حجت آورد. بود:

قریانی کردن یک انقلابی برای اینکه پست فطرتی برود تا پست فطرت دیگری جای اورا بگیرد عاقلانه نیست \*

—

گلسخ قانع نشد، اما این گفتگوها ذهن او را با مسائل جدیدی درگیر کرد. وجود انقلابی گلسخ در برابر هرسویال مرتضی میشد و بانوی مسئولیت منابعی ترین پاسخ را جستجو میکرد. غریزه او چه بسیار که از آگاهی اش چاپک تر بود و پیشاپیش آن میرفت. او بعد این غریزه تیز که گوش از الهاش باطنی پیروی میکرد، حساسیت فوق العاده ای یافته بود. "این غریزه هشیار اورا بسوی رفیق توده‌ای میخواند، اما هنوز پنج پجه‌های چریک، در وجودش بیدار بود. هر بار که گلو له ای

در یک گوشۀ کشور صفير ميکشيد، اين پنج بچه ها اوج ميگرفت و رساندند. روح شاعرانه و بيتاب او را آتش و باروت اين گلوله ها خود را گرم ميگرد.

در بحث های پراکنده بارفيق توده اى بتدريج از موضع دوئل لفظی و مجادله دورشدو حالت يك پرسندۀ محظوظ و شکاك را بخورد گرفت.

يکبار از رفيق توده اى پرسيد: بود:

- در شرایط ما ملزم ترين وظيفه برای يك مبارز خلقی کدام است؟

جواب يك جمله کوتاه بود که بالحنی قاطع اداشد:

- افشاگری سیاسی.

رفيق توده اى برای بسیاری از حرفهای خود پشتوانه آهنینی از تصایع و رهنمودهای مارکس، انگلیس و لنین و دیگر مرشدان و رهبران پرولتاریاد آشت. در این باره هم با کلام لنین توضیح داده بود:

- برای پیشبرد کار مبارزه، تشکیل حزب پرولتاریا، تحکیم مبانی آن و تسدار ک انقلاب، همچو امری مهمتر از کار تبلیغاتی و افشاگری سیاسی نیست.

و اضافه کرد: بود:

- به اين تاکتیک عمومی باید يك وظیفه ویژه، اما حیاتی افزوده شود. جد و جهد برای اتحاد همه نیروهای پراکنده خلقی که هدف سیاسی واحدی دارند. مشت خلقی ما با این وحدت سنگینتر و کاری تر میشود. باید بهم تکیه دهیم. جز این، چنگ و دندان ما آنقدر برند و قوی نیست که گلوی خصم طبقاتی را از هم بدرد و استخوانهای اوراد رهم بشکند. باید بتوانیم قانون طلاق ای وحدت و مبارزه ضد اراده عمل و در حیطه جامعه خود بطور خلاصه تفسیر و تعبیر کنیم. این وجود آن مارکسیستی ماست.



در حالیکه کششهای تازه ای در گلسرخی پدید آمد، بود، ناگهان این ملاقات‌ها و مباحث قطع شد. رفیق توده ای غیبیش زد. گلسرخی که در آن دیشه اش یک مرحله بزرخی و انتقالی را طی میگرد، از این غیبیت ظاهرا بی دلیل تکان نخورد.

شعر به او اشاره میگرد:

- افشاگری؟

این کلمه در دهانش مزده تازه ای میداد.

- شعر من بپرجم باش. تو باید رسواکنی، باید زمین را در زیر قد مهایت به لوزه در آوری!

- وحدت نیروها؟

- با شعرهایم کبوتران آشنا را پروازمید هم. بگذار در صلح و پیوند رفیقان گسور دشمن حفر شود.

فریادهای ما اگرچه رسانیست

باید یکی شود

.....

باید در هر صید، البرز

نژدیک ترشیم  
بایدیکی شویم

اینان هراسان زیگانگی ماست

باید که سرزند طلیعه خاور

از چشمهای ما

.....



دستگیری گلسرخی برای خودش بیش از همه نامنتظره و غافلگیرکنده بود . او در نیمه راهیک  
کنکاش و بازیابی درونی و یک نگاه دوباره به دور و برش گام برمیداشت . نژدیک به یکسال میشد که  
از یک محفل کوچک مارکسیستی ، که بقول خودش تنها نشخوار انقلابی اش حرف و خیال‌بافی پروده  
بریده بود و زندگی پرازتاومل و کنجکاوی و جستجوکنده ای را میگذراند .  
در باره این محفل مارکسیست نما گاه جسته گریخته حر فهائی بولب می‌آورد :

آنهاکه بیشتر راجی میکنند ، کمتر اهل اقدام اند . یک مشت جوجه انقلابی  
روشنفکر میخواهند جای پای " چه گوارا " قدم بگذارند و بخيال خودشان با  
آتشبازی و صدای ترقه مردم را بیدار کنند .

مکث میکرد . باقیافه ای اندیشناک و ناباور ، حرفش را جویده جویده ادامه میدارد :

اما اینها خودشان بیشتر احتیاج دارند که یکی بیدارشان کند .

گلسرخی از آن محفل ، که از آن بعنوان محفل ویتکنگ های کافه نشین یاد میکرد ، کسلا فه و  
سرخورد بود . خشم و کینه ایش را زاین کافه نشین های پرافاده با غرولند های زیرلبی ابراز میکرد :

وقتی پای شعار و اعدام رسان است ، از لینین هم بشویک ترنده ، اما اگر به آنها  
بگوئی : خوب رفیق دیگر وقتی رسمیده . این گویی و این میدان . زیان بیند و  
بازو بکشا . ناگهان از قله اذاعاتی خود پائین می‌افتد ، هزار و یک دوز و  
کلک لفظی جور میکند تا جازد نخودشان را توجیه کنند .

گلسرخی حق داشت . او پهلوان پنهان های انقلابی را بدرستی محک زده بود . این قارقارک -  
های پرهیا هو در جریان دستگیری و بازجوئی و آنگاه دادگاه نظامی ، صداها و زوزه های  
گوشخراش و چند ش آور خود را نشان دادند و بصورت طوطی های دست آموز ساواک بسر سر  
مدیحه سرائی و مجیز گوئی دزخیم و جlad باهم به رقابت غم انگیزی پرداختند .  
گلسرخی با بریدن از محفل این متسلک های انقلابی به خود مجال داد تا بیشتر و جدی تر  
بهندیشد . زمزمه های رفیق توده ای دو باره در وجود او طنین انداخت :

نمیتوان ادعای مارکسیست بودن داشت ، اماروی تابناک ترین سخنان مارکس  
وانگلش و لینین خط قرمز کشید . آنهاکه امروز بنام مارکس دست په شروع میزنند  
و یادر زیر پرچم لینین پرولتاریای انقلابی را به دهقان مردد میگروشنند ، یا  
مارکسیسم - لینینیسم را نمیدانند و یا نمیدانند و تبهکارند .

رفیق توده ای گفته بود :

— خیلی وقت هاکم دانستن خضرناک ترازندانستن است " ۰

پشت این جملات تجربیات تلخی خفته بود . گلسرخی‌ها لا با این منطق بیشتر احساس انس والفت میکرد . با اشتیاق نوظهوری به جستجوی رفیق توده ای پرداخت ، اما رد پائی که از او یافت به زندان ختم میشد . رفیق در شکنجه گاه بود ۰ ۰ ۰



محفل سیاسی کوچکی که گلسرخی با سوداها و انتظارات پرشوری به آن روی آورد و با آزمون‌های تلخی به آن پشت کرد ، مانند تارهای عنکبوت دست و پاگیر او شد . گلسرخی عقیده داشت :

— کمترین اشتباه در شرایط مبارز انقلابی حکم طناب دار را دارد . طناب دار را دو بار نمیتوان تجربه کرد " ۰

اما خود او از این سرمشق حیاتی پیروی نکرد و برای این اهمال گرانترین بهائی را که میشناخت پرداخت . در آغاز ورود به آن محفل کذائی به آن امید بسیار بسته بود . خیز برداشت تاخودرا به قلب گردابهای پرحداده بیندازد . براینکه همسرو تنها پسرش را زاین گرداب و تلاطم‌ها ای احتمالی آن دور کند ، ظاهرا از خانواده خود برید . باتباتی با همسرش عاطفه (۱) ، که او نیز به نحوی با این محفل ارتباط داشت ، کوشید تا در انتظار اینطور جلوه دهد که بعلت اختلاف و عدم تفاهم جدا از خانواده خود زندگی میکند و این رشتہ خانوادگی در حال گستن است . عاطفه در این ظاهر سازی مصلحتی اورا یاری میداد ، اما در آن محفل جز حرف و خیال‌بافی و احیاناً چپ روی‌های نمایشی و خطرناک همیچ نبود . وقتی ساواک به این محفل راه یافت نزدیک به یکسال میشد که گلسرخی با آن قطع رابطه کرده بود ، اما خطای یک انقلابی در شرایط خفغان و شکنجه جامعه ماهرگز مشمول مرور زمان نمیشود . این خطا ترو تازه و شاداب باقی میاندو گاه حتی رشد میکند و مثل باطلانی مبارز انقلابی را به درون خود میکشد .

گلسرخی هم از این باطلان رهائی نیافت . وقتی اعضا محفل دستگیر شدند ، دژ خیمنان ساواک بسراج او آمدند .

در شکنجه گاه انسان بانگاهی تازه بخود مینگرد . مبارز انقلابی در برابر خود می‌ایستد و با نگاهی غریبه ، اماموشکاف و بیرحم سراپای خود را برانداز میکند . روی اعماق نیمه تاریک و ناشناخته وجود خود خم میشود و به جستجو میپردازد و گاه از دیدن قیافه واقعی خود در این چاه تیره و مرمر وحشت میکند .

در شکنجه گاه کشف و شهود درینی و در دنک آدم شروع میشود . او در آن قسمت از وجود پنهان خود که در شرایط عادی و روزمره کمتر به آن رجوع میکند ، غولهای اساطیری و موجودات نیمه

(۱) — " عاطفه گرگین " پس از دستگیری همسرش گلسرخی بازداشت و دردادگاه نظایری به چهار سال زندان محکوم شد . عاطفه از شاعرهای سرشناس جامعه ماست .

خد ائی راکش میکند که نیروی ابدی آنها به شکست و تسلیم و زیونی بوزخند میزند - و گاه بجای این افسانه ها و حماسه ها با شیع ترسند و لرزان خویش که تاکنون از وجود آن در زیر پوست خود بی اطلاع بود ، روپرتو میشود ، شبی عاجزی که از شدت ناتوانی و اندوه و یا اس درحال متلاشی شدن و فرو ریختن است . آنها که قیافه اساطیری و خدائی خود را باز می یابند ، شکنجه گاه را فتح میکند ، دژخیم را به زانو درمی آورند و به نام " انسان " عق بیشتر وطنین پر غورتری مید هند .

گلسرخ از این قماش بود . مثل شعرش از خلق بود و مثل خلق به مقاومت و حقانیت خود تکیه داشت . خبرهای که بطورخلاصه و پراکند ، از شکنجه گاه و آنگاه از زندان به بیرون درز میکرد ، از روحیه مبارزه جو و شورشی گلسرخ حکایت میکرد . یکی از هم زنجیران او پس از آزادی نقل میکرد :

- وقتی خسرو را برای شکنجه میبرند سعی میکرد روی پاها متروک خود که نیش صد هاتازیانه را تحمل کرد ، بود بایستد . نمیگذاشت نگهبانان زیر بغلش را بگیرند و کمکش کنند . دندان هایش را رویهم میفرشد ، ابروها یش را بهم گره میزد ، سینه اش را جلو میداد و با آن قیافه باشکوه و شکنجه دیده ، لنگ لنگان امام حکم قدم بر میداشت .

هم زنجیری گلسرخی ماجراهی تکان دهنده ای از او بیاد داشت :

- با آنکه یک جای سالم در بدنش نبود و اتهام سنگین و مرگباری را یدک میکشد ، از هر فرستی برای تعویت روحیه رفقا استفاده میکرد .

این رفیق تاکید میکرد :

- خسرو نه بخاطر جرمش ، بخاطر شهامتش اعدام شد .

یک دیگر از هم سلوی های گلسرخی خاطره تابناکی از او بیاد گار دارد :

- مشت های گره کرده اش را به رفاقتی که روزهای دشوار شکنجه و بازجوشی را میگذرانند ، نشان میداد و میگفت :

- از تیرانی و روزه بیاموزیم .

کثیرانی قهرمان نسامدار شکنجه گاههای شاه است ، اما روزه همیشه - حتی در آن موقع که گلسرخ به اقتضای گرایشها چریکی ای میانه خوش باتوده ای هاند اشت - قهرمان محظوظ بود . بارها گفته بود : " یک روزه برای تبرئه تمام ندانم کارها و اشتباها یک حزب کافی است " . و سرانجام وفادارانه همان جایی پاگداشت که روزه بزرگ پیش از او گذاشته بود .



گلسرخ پیش از آنکه به دادگاه برود محکوم شد بود . حکم اعدام او در شکنجه گاه شاه - ساواک صادر شد . وقتی تازیانه ، اجاق برق و شوک الکتریکی دژخیم در پیکر پهلوانیش کارگرنیفتاد و وعده های شیرین و تهدیدهای رعب انگیز و تحقیرهای روانی ، چون سحر و افسون در برابر ایمان راسخ او باطل شد ، زنده ماندن او دیگر خطرناک بود .

مهم نبود که اتهام او چیست و حد اکثر مجازات قانونی که میتواند شامل او بشود چقدر است ؟ مهم این بود که این حرق سرکش مها رنیشد و نظرت شعله ورش با شب و ظلمت و کفر و اهریمن



گلسرخی در دادگاه نظامی....

سازگاری نداشت .

دادگاه نظامی صحنه خیمه شب بازی مصحکی بود . در این خیمه شب بازی بی مایه ، تعیین جای واقعی و کیل مدافع و دادستان مشکل مینمود . رئیس دادگاه مروع برق شوم قبه های بود که بر دوش داشت . دادرسان به عروسکهای میماندند که چشمهاشی شیشه ای و نگاه مات و چهره های مسخ شده شان کمترین نشانی از فکر و حس و طراوت زنده بودن نداشت .

از چند روز پیش از تشکیل محکمه ، ساواک شعبده بازی و قیحی را صحنه آرائی کرد . روزی نامه های دستوری یورش به متهمان را ، که هنوز مجرم بودن آنها درهیج مرجع قضائی و قانونی محرز نشد ، بود ، شروع کردند . ساواک اجتماعات و تظاهرات تصنیع و دلچکواری راه انداختتا به اصطلاح خشم و انزجار توده ها را از متهمان و مقاصد و آرمانهاشی آنها نمایش دهد . امامردم از کنار این نمایشها کهنه و بی رونق ، بی تفاوت و یا با پوزخند میگذشتند .

در این جو خفغان آور حکم دادگاه پیش از شروع دادرسی قابل پیش بینی بود . وظیفه این دادگاه قانون کش تنها صدور جواز رسی دفن بود .

در پشت صحنه این شامورتی بازی پر دوز و کلک قیافه ساواک کاملا مشخص بود .



دادگاه نظامی پیش از هر چیز بازار مکاره ای شباخت داشت که همه فروشندهان آن با عربده جوئی و هوچیگری و دلال بازی یک کالا را عرضه میکردند : تبلیغات .

و هدف این تبلیغات بازاری فقط یک نفر بود : شاه .

ساواک برای رونق بازار مکاره عروسکی خود متهمان راهم بکار گرفت . اکثر متهمان مانند عروسک های کوکی پس از دیگری روی صحنه آمدند و کلمات جنون آمیزی راکه ساواک در هانشان گذاشته بود ، تکرار کردند . به به کفتند ، چه چه زند ، خوش رقص کردند . با نجسب ترین جملات تعلق ساواک را گفتند . با چرک ترین کلمات اصلاحات شاهانه را استودند و از بیت اعظم طلب توبه کردند . و مزانجام در لحظه ای که میرفت تا لبخند رضایت و پیروزی بر صورت کریه دژخیم و شاه بشینند ، صدای رعد آسای گلسرخی چون شلاق صفیرکشان فرود آمد :

— به نام نام مردم .

صدایش از انفجار یک نارنجک تواناتر بود .

— من در دادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول ندارم ، از خود دفاع نمیکنم . بعنوان یک مارکسیست خطابم با خلق و تاریخ است . هرچه شما بermen بیشتر بتازیم ، من بیشتر بر خود میمالم ، چراکه هر چه از شما دورتر باشم به مردم نزد یکترم . هرچه کینه شما به من و عایدتم شدیدتر باشد لطف و حمایت توده از من قوی تراست . حتی اگر مرا به گور بسپارید — که خواهید سپرد — مردم از جسم پرچم و سرود میسازند .

رئیس دادگاه با بعده ادراز آوردن زنگ دنباله مدافعت گلسرخی را قطع کرد . سرهنگ غفارزاده باشد ائی که سعی میکرد مثل یک دستور خشک و جدی باشد گفت :

فقط از خودتان دفاع کنید . حاشیه رفتن و تبلیغات مرا می راکار بگذارید .

و به ماده ۱۱۴ قانون دادرسی و گیغوارتش استناد کرد .

گلسرخی پوزخند زد :

از حرفهای من میترسید؟

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد:

به شماد ستور میدهم که ساکت شوید. بنشینید!

در چشمها گلسرخی حريق افتاده صدای هیجان زده ایشان بلندر تردد:

به من دستور نمند همید. بروید به صریحه ها و گروهبانها یتان دستور بد همید.

خیال نمیکنم صدای من آنقدر بلند باشد که بتواند وجود آن خنجه ای را بیدار

کند. خوف نمکنید. حق بینید که در این دادگاه باصطلاح محترم هم سرنیزه ها

از شما حمایت میکنند.

ود رحالیکه من نشست باسر به ردیف سربازان سلحشور دور تا دور دادگاه ایستاده بودند

اشاره کرد.

پس از گلسرخی صدای من تزلزل کرامت الله دانشیان در دادگاه پیچید و پس از او جفدها،

شغالها، واژدها، معلولین سیاسی، باهای و هوی و عووه و نوزه های کرکنده خود دوباره

شروع کردند...

وقتی منشی دادگاه نظامی حکم اعدام گلسرخی و دانشیان را قرائت کرد، آن دو فقط لمخند

زدند، بعد دست یکدیگر را بگرسی فشردند و در آغوش هم نفو رفتند. گلسرخی گفت:

رفیق!

دانشیان تکرار کرد:

بهترین رفیق!



دادگاه تجدید نظر نظایر تکرار ملال آور معرکه نمایش دادگاه بدوى بود، اما در فاصله این دو دادگاه نام گلسرخی و دانشیان مانند استانهای جذاب ملی دهان به دهان گشت و تکرار شد و در هر یک از این تکرار شدن هاتصوری ذهنی آنها بیشتر در هاله ای از نور و افتخار نفو رفت. در رحالیکه قهرمانان مابه سفری پایان خود در قلب توده ادامه میدادند، دستگاههای تبلیغاتی رژیم خبط بزرگی مرتب شدند. آنها بلندگوهای رادیو، دوربین های تلویزیون و خبرنگاران دست آموز مطبوعات وطنی را به صحنه دادگاه بردند. به خیال خود آش چرب و لذیذی برای دهان کشاد تبلیغات درباری پختند، اما این آش آنقدر کرم از اجاق پائین آمد که دهان آشپز باشی خود را سوزاند.

ازدوازده نفر متمم دادگاه تجدید نظر، هشت نفرشان با اشک و لا به و زاری تقاضای خود کردند. آنها به سجاده درآمدند، به دست جلال بوسه زدند، چکمه های دیکاتور را لیمیدند و آزادی جسم کرم زده و حقیرشان را گدازی کردند.

شکوه فرهنگ گفت: "موج پشماني و شرمزاری همه وجودم را گرفته است."

ابراهیم فرهنگ رازی گفت: "از اینکه نتوانستم اقدامی درجهت خنثی کردن اکار پلیس توطئه کران انجام دهم، باتمام و بعده خود را گناهکار نمیدانم."

رحمت الله جمشیدی گفت: "اید نولوزی مارکسیست ها انتها نمیتوانند وسیله خوبی بسرای ویرانگری باشد . . . اینجا موضوع تخدیر افکار انسانی سطح است".

مریم اتحادیه گفت: "دستگیری من سیلی محکم بود که چشمها به را باز کرد . پنج های ذهن آب شدن دو فهمیدم که کورکرانه به راه خطرناکی میرفت: تنها طیفور بطنخانی و عباسعلی سماکار کن هم به وجود آن خود گوش دادند".

در خلال این بازی حقارت آمیز و سنگین، هر بارکه دور بین تلویزیون روی قیافه های مردانه گلسرخی و دانشیان ثابت بیماند، تماشاگران لبخند تصمیخ را میزدند که کوئی روی لبهای آنها خالکوبی شده بود، میدیدند. آنها حتی با سکوت خود حرف میزدند، زخم میزدند و این فکاهی بهمراه و مهندل را افشاء نمیکردند.

وقتی نوبت آخرین دفاع به گلسرخی رسید ناگهان سکوت سنگین و سردی بر معکمه سایه اند اختر. همه میدانستند که رعد آماده غریدن است.

دفاعیه گلسرخی این بار مختصر بود. او بالاتکا به تجربه دادگاه بدروی دریافتہ بود که حکمه نظامی حتی در آن غصای بسته نمیگذارد صدای او اوج بگیرد و از عاید و افکارش دفعه کند. پس با پد مفصل ترین حرف هارا در مختصر ترین کلام میفرمود. باید عصاره وجود شر را در محدود ترین کلمات جدا نمیداد. و این همان کاری بود که گلسرخی کرد.

مندایش مثل آینده، روش و پیروز بود:

— جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرف این خاطرداشت اهلتن افکار مارکسیستی محاکمه و محکوم به مرگ میشوم. جرم من نه توطئه و سوچند، بلکه خایزد من است. من در این محکمه که آقایان روزنامه نویسان خارجی هم در آن حضور دارند، عليه این دادگاه، عليه سازندگان این پرونده و عليه صادر کنندگان بی مسئولیت را ای دادگاه عادی اعلام جرم میکنم. من تمام مراجع و کمته ها و سازمانهای حقوقی و قضائی جهان را به بدلت توجه به این صحنه سازی ها، به این جنایت دو لقی که در شرف و قوع است دعوت میکنم. این مسأله ای است که در واقع باید به آن توجه شود. دادگاه نظایر حقیقت این زحمت را بخود نداد، که پرونده مرابخواند.

من که یک مارکسیست — لنه نیست هستم، به شریعت اسلام ارج میگذارم و عقیده ام را که برای آن میمیرم با صدای بلند فریاد میزنم که: در هیچ کجای دنیا، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استثمار چون کشورما، حکومت و اقما ملی نمیتواند وجود داشته باشد، مگر آنکه نخست یک زیر بنای مارکسیستی در جامعه بوجود آید.

دانشیان آخرین دفاعی را تبدیل به دشنه ای کرد که قلب رژیم را هدف گرفته بود. او از تجربه تاریخ سخن گفت که هیچ روزنه ای برای طبقات غارنگر و استثمارکنند و هیأت های حاکمه قدری ریشه و چکمه پوش سراغ ندارد.



حکم اعدام گلسرخی و دانشیان تایید شد. این نامنظره تهدید ۰ گلسرخی و دانشیان به پسری همپورهای تبلیغاتی و وسائل ارتباط جمعی مزدوری که تنها وظیفه شان تحریف و اقمعیات و تخدیر افکار است و به حکم این وظیفه کمر به قتل آنها بسته بودند، بطور وسیع به میان مردم رفته، مردم قوانه های نجیب و پهلوانی آنها را دیدند، سخنان ایمانی آنها را شنیدند و همدردی عجیب خود را با آنها به اشکال و طرق گونه گون نشان دادند.

یکی از این طرق هجوم بیسابقه ای بود که به مسوی آثار گلسرخی شروع شد. در ظرف چند روز تمام چنگ ها و مجلات و نشریاتی که در گذشته های دور و نزدیک اشعار و مقالات و انتقادات او را بانام واقعی یا با امضا مستعار "دامون" چاپ کرد، بودند، به چند برابر قیمت روی جلد به فروش رسیدند (۱).

در طی چند ماه در حدود ۵ هزار نسخه از کتاب او به نام "مهاست هنر، سیاست شهر" بطور نیمه علنی و یا مخفی چاپ شدو به فروش رفت. در کشوری که زیر تبعیغ سانسور دولتی تیراز کتاب بسختی به هزار نسخه میرسد و این هزار نسخه هم که از چند صافی گذشته ماهها و سالها باید روی دکه های کتاب بفروش خاک بخورد یا پشت و پیشین بنگاههای انتشاراتی منتظر بکشد، این تو را از سرسام آور و بیسابقه (که بعد از آثار صمد بهرنگی رکوردن تازه ای است) بهترین تجلیلی بود که مردم از شاعر انقلابی خود بعمل آوردهند و بدین وسیله بادهن کجی کردن به میر غصب و ایوان و انمارش حرمت و تحسین و حمایت خود را نثار فوزندان خلف خود کردند.

محبوبیت بالدلد و کم همتای گلسرخی و دانشیان مشت محکم بود که به پوزه خونین رشی فرود آمد. گلسرخی، جه بجاگفته بود که:

"هر چه کینه شما به من و عقاید من شدیدتر باشد، لطف و حمایت توده ها از من قویتر است."

ساواک که از بازتاب گسترده و پرولوله نام گلسرخی و دانشیان و رشد روزافزون اشباح انقلابی آنهاست و پای خود را کم کرد، بود، به تکاپو افتاد تا شاید در آخرین لحظه ها در این دو قلمه تبخیرناپذیر رسمخ کند. به قهرمانان که اینک با صبوری پرآرامش در انتظار سیده دم تیر را ران بودند، پیشنهاد شده از شاه تقاضای غفو کنند. ساواک به آنها قول داد که در صورت چنین تقاضائی تخفیف های ویژه در مجازاتشان منظور میشود. اما آنها فقط پوزخند زدند. قهرمان در شکجه کاه یک کلمه بیشتر نمیداند:

- "نه"!

و این آخرین حریه اوست. کلمه "نه" در زندان و شکجه کاه تداوم سنگراست. وقتی هیچ وردی به تن مبارزات کارگر نیفتاد، ساواک از دردیگری وارد شد. به گلسرخی پیشنهاد شده که دامون پرسش را در یک ملاقات خصوصی بپذیرد. اما گلسرخی به این پیشنهاد هم جواب منفی داد. ساواک اصرار کرد، گلسرخی با سماجت گفت: «نه». و این "نه" را در شرایط روحی ای گفت که اشتیاق دیدن دامون تامغز استخوانش را میسوزاند. همه سلوهای وجود شن فریاد زنان نام دامون را تکرار میکردند. اما شاعر میدانست که ساواک میخواهد

(۱) گلسرخی علاوه بر کار متمرد روزنامه آیندگان و بعد در سرویس هنری روزنامه کیهان، با بسیاری از چنگها و نشریات متقد و روشنگری همکاری میکرد.

از دامون برای او یک دام بسازد، دامون تنها نقطه ضعف او بود. تنها موجودی بود که میتوانست حصار مرسخت گلسرخی را بشکند و اورا به لرزو درآورد. دامون میتوانست وسوسه زندگاندن و گزین از مرگ را در او بیدار کند. در موقعیتی که او مرگ را بعنوان یک وظیفه قبول کرد بود، دامون همچو و وعده زندگی بود.

گلسرخی با تلخی بغض آسودی گفت: « نه! »



گلسرخی و دانشیان در صخرگاه بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ تیرباران شدند. اما ساختن خبر مرگ آنها اعلام نشد. روزنامه هاتنهانوشتند: حکم دادگاه تجدیدنظر درباره گلسرخی و دانشیان ابرام شد.

از اجرای این حکم بی آهو حرفی بیان نیامد. آنها خیال میکردند میتوانند جسد شهدای خلق را از او نهان کنند، ولی گلسرخی به حکمت راهی که میرفت وقوف کامل داشت که پیش از مرگش میوو:

تو رفته  
شهر در تو ساخت  
باغ در تو ساخت  
اما دودست جوانست

— بهارت فردا —

هر سال سیز میشود  
و با شاخه های زمزمه گر در تمام خاک  
کل مید هد

گلی به صرخ خون



اولین وظیفه من پس از هیادت رفیق گلسرخی، دیدار از لیتیم او، فرزند مردم، دامون بود. من میدانستم که خسرو با یک عشق عصی و جنون آمیز بادامون بیرون داشت. میدانستم که دامون کوچولو با آن چشمها را درشت و غمذد و موها را صافی که مثل یک بچه گربه ملوس تسوی صورتی میزدست، این توانائی را داشت که در یک قطره اشک خود قهرمان خلق ما را غرق کند و با یک بوسه و لبخندی اورا به معراج ببرد.

چشم که به دامون افتاد قلم فروزخست. این گلسرخی کوچولونمیدانست. او نمی دانست که چه اتفاق افتاده. نمیدانست چه جواهری از دست رفته. آه، اگر فهمد. اگرستو اند پفهمد ...

خاطره ها ... خاطره هانگهان زندگاندن، منفجر شدن دودرذ هنم آتش بازی برآه اند اختند. دیواری مه خشکی که چشمها یم را میسوزاند، طرح کمرنگ خسرو ظاهر شد، با لبخندی که انگار برلب های او ابدی شده، لبخندی که تفسیر بفرنجی از تصخیر و غصه و سیکمالی و دوست داشتن بود.

دامون ۰۰۰ خسرو ۰۰۰ گذشته ۰۰۰ حال ۰۰۰ بی زمانی ۰۰۰  
خاطره های تلاطم افتاده بودند، اما ذهن مغشوش و سرمهام گرفته بود:

- خسرو تازگی شعری نکفه ای؟

- یک بغض توی سینه ام هست که اگر بترکد ۰۰۰ کاش زودتر بترکدو خلامص  
کند ۰۰۰

خسرو را به چوبه اعدام می بندند. هنوز لبخند میزند. رفیقش دانشیان را زودتر از او به چوبه  
بسته اند. حالدارند دستمال سفیدی را که از چرکی و کهنه کی به زردی میزند به چشمها پیش  
می بندند.

خسرو است که حرف میزند:

- می ترسی؟

دانشیان شانه هایش را بالا می اندازد:

- وقت فکر کردن به ترس راندارم.

خسرو با یک نفس عمیق هوای تازه و شاداب سحر را با عطش حریصانه ای میبلعند. سربازی که  
چشمها دانشیان را می بست از کار خود فارغ شده و بطرف خسرو می آید.

این خسرو است که حرف میزند:

- داداش، چشمها میانبند.

میخواهم طلوع خورشید را تماشا کنم.  
و بانگاهش به گوشة آسمان باز که از اولین نفس های گرم آفتاب برافروخته و نارنجی شده،  
شاره میکند.

۰۰۰ موجهای خاطره یکی پس از دیگری می آیند، زیر و رو میشوند، می شکند، می هشوند و  
دو باره ظاهر میشوند.

خسرو است که حرف میزند:

- دلم برای کوچه پس کوچه های جنوب شهر لک زده.

یک هفته که به گسد  
باغ چالی، قلعه کوران، نازی آباد و جوادیه سرنیزیم، احسام گنگی و کری

و کوری میکنم.

همان فرونچ نخ نمای سبز امریکائی را به تن دارد. باناخنها یش سبیلش را شانه میزند:

- من خیال میکنم الک در شمال شهر پرسه میزنم. ریشه های من تسوی  
زمینهای خانی آباد و شوش و میدان غار است.

نوران گذشته ها ۰۰۰ فوراً فتن در اعماق نیمه تاریک ضمیر ۰۰۰ خود را از قید و منطق و زمان  
رهاندن ۰۰۰ رهاندن، رهاندن در فضای نرم و غبار آلود ذهن و وهم و خیال ۰۰۰

خسرو خشیگین است. دادگاه نظامی از برق سرنیزه سربازانی که دور تادور ایستاده اند،  
اپهت مضمونی برای خودش ساخته است.

- صدای من این دیوارها خواهد شکافت. شانه هی تو ایند این صدارا مثیل جسد

سوراخ مسوان خ شد " من در خاک پنهان کید . . . .

قیافه دامون مثل یلا: هیچ دادگاه را میپوشاند . گیسوان بلند عاطفه در میدان تیرچیتگر از زاد  
صبحگاهی همچ نمیزند .  
— آتش . . . .

لوله های تنفس قلب خسرو را نشانه میگیرند . گلوه های مانند پرنده های آتشین به پرواز درجی -  
آیند ، شقایق های سرخ روی سینه خسرو شکفته اند . . . .

— وقتی یک چریک یک توده ای ، یک مجاهد بخاک میافتد ، چطور این مردم  
میتوانند این طور آرام و خونسرد توی خیابان قدم بزنند و سرمه لقمه های  
چرب و بزرگ بردارند ؟  
صدایش به آه مایوسانه ای میماند .

— مگریه آنها مربوط نیست ؟ چرا کشان نمیگزد ؟ چرا بروی خودشان نمی آورند که  
برای هر قطره خونی که بریزد ، آنها هم مسئولند .  
کمتر بُوی ناامیدی در صدای خسرو حس میشود . این حرف شما را وست که هیچ وقت از پرسواز  
نمی ایستد ؛

— هر نومیدی یک شکست است . مبارز اگر خودش را به نومیدی بسپارد سنگرش را  
خالی کرده .

لوله های تنفس با چشمها مهیشان به سینه خسرو خیره شده اند .  
— آتش . . . .

دامون دارد گریه میکند . باد گیسوان بلند عاطفه را در سراسر میدان پخش میکند .  
این پیروزی کیست که صورتش را توی دستهای چروکیده اش پنهان کرده و شانه های  
استخوانیش از حق هق گریه تکان میخورد ؟  
این صدای قهقهه خسرو نیست ؟

وجی از خون به صورت خسرو می پاشد . . . . شقایق های سینه خسرو گل داده اند . . . . گل  
داده اند . . . .

صدای نرم و کودکانه دامون اشباح و خاطره های پریشان را هی تاراند . هذیان فکری  
تمام شده است . این دامون است که روی زانوهای من نشسته .  
خسرو چقدر دلش میخواست برای آخرین بار این قیافه تسکین دهد . را بینند و این  
گونه های گوشتالود و ابریشم را بیوسد .  
چرا در شب پیش از اعدام هرچه اصرار کردند حاضر نشد دامون را بینند . حالا معنی این  
کار را می فهمم . . . . حالا می فهمم . . . .

صیامک

## سرود پیوستن

باید که دوست بدارم یاران  
فریاد های ما اگرچه رسانیست

باید یکی شود

باید که چون خزر بخوشیم  
باید تپیدن هر قلب

اینک سرود

باید که سرخی هر خون

اینک پرچم

باید که قلب ما

سرود و پرچم پاشد

باید که دوست بدارم یاران  
باید

در هر صیده البرز نزد یکتر شویم

باید یکی شویم

اینان هراس همان زیگانگی ماست

باید که سرگشید طلیعه خاور از چشهای ما  
باید که لوت تشنئه

میزبان خزر پاشد

باید کویر فقر ۰۰۰

باید که دستهای خسته بیاسایند

باید که سفره رنگین

.....

.....

باید که دوست بدارم یاران

باید بهار

درجشم کود کان جاده ری

سیزو شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جوادیه سریل بنانشود

پل

این شانه های ما

باید که رنح را بشناسیم

وقتی که دختر حمان

از یک شب دو ساعت هم پیش رو

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما پاشد

## کجاست سرخی فریاد های بابک خرم

زمانه حادثه رو شید باشانه دیگر  
چنین زمانه چه سخت است در زمانه دیگر

هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه  
مخوان ترانه مخوان باش تاترانه دیگر

بهانه بود مرآ شرکت قیام گذشت  
خطش خطش توبیان گرم تابهانه دیگر

همیشه قلب مرآ خم ، زخم کهنه کاری  
همیشه دست تراتیغ فاتحانه دیگر

مکوت در دل این آشیانه متداوه ای وای  
کجاست منزل امنی کجاست خانه دیگر

خروش جوشش در راهچه در کرانه من بین  
که این ترانه نبوده است در کرانه دیگر

جوانه سبز نبوده است در گذشتہ این باع  
بمان تو سبزی این باع تا جوانه دیگر!

زمان حادثه خوش آمدی سلام برویت  
که شب نشسته به خنجر رآستانه دیگر

بجان دوست از این تازیانه باک ندارم  
که زخم جان مرا هست تازیانه دیگر

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم  
کجاست کاوده آزاده ای زمانه دیگر

## آواز های پیکار

آه ۰۰۰ بکو بیشم آیا  
پایگاه کجاست ؟  
امروز مرگ را به کجا میریم ؟  
امروز کدامین سکه نایا سهان را ۰۰۰

دیگر از این خاک مگو ا  
آن دستهای شهید  
آن دستهای قادر عشق  
آن دستهای بلند انتقام  
اپنچا پر جم پیروز طلوعی خونین بود  
بار غاثرین قامت مرگ  
هیچ مگو  
فریاد ما این بار شلیک خواهد گشت  
دهکده های بی نام  
نام عاصی مارا  
پاس خواهد داد

مامیان آتش و خون پروردیم  
این دستهایمان را بینگر ا  
ماهانیم  
هان رسولان عربان رنج  
با آئین کوشت و گلوله و مرگ  
این دستهایمان را بینگر ا  
ماهانیم ۰۰۰

ما فتح میکیم  
ما فتح میکیم  
با غهای بزرگ بشارت را  
با خون و خنجر خفته در خونمان  
با آئین کوشت و گلوله و مرگ  
و شلیک فریاد

مگو بیانیم  
در ارتفاع خون دشمن  
خشم ماکمانه خواهد کرد

باید تبرد پگری برداشت  
باید با گلوله درآمد  
اینکه اینکه قطره  
قطره  
قطره  
جاری است  
هریام های ناشناس  
در معابر بی نام  
این خون متلاشی و جوان رفاقت  
ای گرمترین آفتاب  
برخانه هامان بتاب  
ای صیغه ترین آغاز  
— ای تفکر، ای وفادار —  
یاری باش  
بریم فتح کنیم فودارا ۰۰۰

وقتیکه با بک تکه تکه میشد  
در بارگاه خلیفه  
در میان آنهمه زنجیر  
آخرین عدالت  
از گلوی فریاد گرش بغرور آمد  
امروز ۰۰۰ اما امروز  
میدانی پایگاه کجاست  
امروز از کدام سنگر آتش میشود  
ماشه های این صیغه ترین پیکار  
آنچاکه تیرعدالت ما  
خون نگارست  
آنچاکه تیرعدالت ما  
این سکهای نایا سهان را  
در میان آبه های خونین انتقام  
نوزه برآرد

ای برادر مردی و میدان !

ماهانیم . . .  
 سیرویم فتح کنیم فرد ارا  
 روزی است آنروز  
 که در آغاز  
 اجتماع دستهای یکریگ یاران همدو  
 باید رو دخانه و  
 باد رو د به مرگ  
 می شتابند خیابانهای دلگیر را  
 روزی است آنروز  
 که هو تو ده ای تیره و روشن است  
 نور به ظلمت شوریده  
 بام به بام  
 کوچه به کوچه  
 پنهنه به پنهنه  
 ناگهان می جهد برق  
 در چشمان خلق خونخواه  
 در میان دستهای اهالی این خاک  
 ناگهان می فردد رعد  
 بر مرگ صد نارد  
 و خون تیره شان

مامیدانیم  
 روزی است آنروز  
 که آسمان باع باز است  
 و تمام سروهای پریشان جنگل  
 با داغ مردان عاصی و شهید خویش  
 باز قام راست میکنند  
 و تمام آن دستهای شهید  
 آن دستهای قادر عشق  
 آسوده خواهند آرمید

هیچ مکو  
 فریادها این بار شلیک خواهد گشت  
 دهکده های بی نام  
 نام های عاصی مارا

با صرود خشم ما  
 چشمهای گریزان  
 به طلوعی روشن و خونین  
 خیره خواهد گشت

اگر میگوشی بگو  
 آن دلاور در قتلگاه  
 آخرین تیر عدالت را  
 آیا چگونه ؟  
 بانفس آخر خود  
 بر آخرین ماسه های فود اگذاشت      غران  
 آنگاه که مرگ  
 مذبوحانه  
 بر قامت عزیزاو  
 خیمه گذارد

آگاه که مرگ در هیئت ناگزیر  
 بیم هول آور جلاد را پایان داد  
 اگر میگوشی  
 آن نام دلاور را . . .  
 آن دستهای قادر عشق را . . .

باید تیرد پکری برداشت  
 اینکه اینک  
 قطره  
 قطره  
 قط  
 ره  
 جاریست  
 این خون متلاشی و جوان رفاقت  
 ای گرمتین آفتاب  
 پر شانه هاما ن بتاب  
 ماهمان رسولان عربان رنجیم  
 با آئین گوشت و گلوله و مرگ  
 و شلیک فریاد  
 ای صمیع ترین آغاز  
 ای تنفس ، ای وفادار  
 یار باش

پاس خواهند داد میخواهم و صیحت بسیارم ۰۰۰

ای پدر!

بامن آواز کن

نام گلهاي صحرارا

که دوست میداشت

پدر آرام باش!

مرگ را عی برم

با هرچه آرزوست ۰۰۰

مثل همیشه پدر بهدار باش

در طلوع آفتاب فردا

پیراهن سرخ ترا من خواهم افرشت

آنها خوب ترا میشناسند

ترا که زمانه بیداری

آنها هر روز ترا میکشند

میکشند

آنها هر روز ترا

آنها هر روز خون ترا

پاک میکند

آنها امان میکند

پیراهن سرخ تو تن به تن

در بیان ما خواهد گشت ۰۰۰

پدر آرام باش

ماترا امروز باخون مینویسم

ماترا هر روز مینویسم

.....

همه میگویند:

روزی خونین و غمناک

اور فته است

باد شنه و دشنا ۰۰۰

ازه شعن و دوست

همه میگویند:

پشت کامهای پایدارش

خون میرفت خ و ن

و همانگاه

غیر از های عاد لش می برد

بر جم بیدار طلوعی خونین را

در شب شاق جنگل

همه میگویند:

مگو بمانیم

این دسته امان را بنگر

ما همانیم

همان رسولان عربان رنج ۰۰۰

ما ففع میکشم

باغهای بزرگ بشارت را

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

با خون و خنجر خفته در خونمان

ای برادر مردی و میدان!

بکو بیم آیا

میدانو، پایگاه کجاست

میدانی امروز مرگ را به کجا میشود برد

و کدامین سک نا پاسهان را ۰۰۰

ما میدانیم

ای جنگل مهریان

ای پایگاه مادر!

شاخه های برآ راسته است

بر جم مشت های اجداد ماست

ای جنگل مهریان

مثل هموشه بیدار بیان

مشت های من!

آماده آتش شده است

ای جنگل مهریان بیدار بیان

بیدار

بیدار ۰۰۰

اینکه برادران مرد

یا معامله میکند

یا به گور

میخواهم و صیحت بسیارم

باد شنه و دشنا بگوئید شان

فروزندان این خالک به این خاک

بی دریغند

ای جنگل مهریان بیدار بیان

انوشیروان سوخت  
 همه چیز سوخت  
 اما توجاودان و سرفرازماندی  
 و باغهای بشارت راساختی  
 تو هنوز ۰۰۰ در نی چوپانی ۰۰۰  
 تو هنوز ۰۰۰ مردایمانی ۰۰۰  
  
 شو هنوز در نی چوپانی  
 - انا الحق .  
 تو هنوز ۰۰۰ در کوچه باغهای نشاپور  
 با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد  
 من خوانی  
 تو هنوز ۰۰۰  
 هول و هراس این شحنگانی  
 دو باره دستهای تو خواهد شکفت  
 در این پنهانه خواب و خراب  
 و خورشیدی خواهی آورد  
 بی غروب ۰۰۰  
 بر فراز دیوارهای سیاه  
 و خورشیدی خواهی آورد  
 خورشیدی روشن و خوش ۰۰۰  
  
 دو باره دستهای تو  
 آن دستهای قادر عشق  
 هم سان یک شکوفه، یک گل  
 خواهد شکفت  
 و خورشیدی خواهی گشت  
 بر فراز دیوارهای سیاه  
 همیشه خوش آفتاب، همیشه بی غروب  
 نفرین تو تکرار خواهد گشت  
 با گوشت و گلو له و مرگ  
 همسان یک شکوفه، یک گل  
 خواهی شکفت  
 با پرچم مشت هات  
 در میان برج و باروها  
 نفرین تو بارور خواهد گشت  
 همسان یک شکوفه، یک گل  
 و تورشد غواهی کرد

ای کاش نعیرفت  
 دستهایش باغهای بشارت بود  
 جسم باز کنید  
 جسم باز کنید :  
 او همین جاست  
 او همه جاست  
 من آید ۰۰۰  
 میرود ۰۰۰  
 او کار ما قدم میزند ۰۰۰  
 او کار ما لعنت میکند ۰۰۰  
 و شلیک ۰۰۰  
 او کار ما پر پر من بارد ۰۰۰  
 او برای مانگران میشود  
 او برای ما از سر کلاه میگیرد  
 او برای ما من متیزد  
 او کار ما منتظر است  
 او من متیزد  
 او همین جاست ۰۰۰  
 او همه جاست ۰۰۰  
  
 تو هنوز ۰۰۰ در نی چوپانی  
 با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد  
 تو هنوز هم در راهی  
 با پرچم مشت هات  
 و سپاه آماده خشم  
  
 تو هنوز ۰۰۰ در نی چوپانی  
 انوشیروان به جهنم نفرین رفت  
 اما توجاودان و سرفرازماندی  
 آن روزها ترا سر بریدند  
 آن روزها ترا کوبیدند ۰۰۰  
 بریدند ۰۰۰  
 او پختند ۰۰۰  
  
 توقلاشی نشدی - و نخواهی گشت  
 در میان برج و باروها  
 خون تو و طایفه نجیبت  
 در شهر - شهر  
 شر آتش بیدار بود  
 شهر در تو سوخت

تو سخت بجان	بعد از آن با صفا، مهریان
دوست میداری	نفرین تو تکرار خواهد گشت
از قضای روزگار	با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد
من هم	مثل همیشه بیدار باش
نفس جز در هوای وطن	نفرین تو بارور خواهد گشت
میگیرد	* * *
و تپش های مرتعش قلبم	باران
جز در وطن	عشق
جز در میان مردم حضرت کشم	و قلعه سنگباران
در سینه	عشق باقی است
منظم نو تپد	زندگی باقی ناست
آنجا	من فکر میکنم
باران هست	که هنوز اهنو زهم
گلوله هست	آنقدر فرصت داریم
خمپاره هست	که عشق هامان را
زندگی هم هست	زندگی هامان را
ولیکن آیا	بایکدیگر
زندگانی هم هست؟	قسمت کمیم
برادر	من این را
توجه فکر میکنم؟	خوب میدانم
اینجاهم	خوب
باران هست!	اگر تو وقت نداری
تو برای آزادی خودت	من آنقدر فرصت دارم
وطنت	که بنشینم و
میجنگی	بیندیشم
و مردن را	به روزگار تیره‌ی مردی
بدون "سینما"	که جبن و بزدلی اش
بدون "عشقش"!	ازدواج چشمان سرخ و عاصی
می پذیری	بید است
و من یقین دارم	توجه خوب و بی ملاحظه میجنگی
که تو حق	و چه با شهامت و بی پروا
اسم "پیکان"	و مرگ را
یا "بلیط بخت آزمائی" راهم	چه با شجاعت
نشنیده‌ای	در بر میگیری
آخ خخخ... که برا در من	وطنت را
چه بگویم؟	
مگر سعادت و خوشبختی	
بدون داشتن "یک بلیط" و	

بعد از آن با صفا، مهریان	بعد از آن با صفا، مهریان
نفرین تو تکرار خواهد گشت	نفرین تو تکرار خواهد گشت
با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد	با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد
مثل همیشه بیدار باش	مثل همیشه بیدار باش
نفرین تو بارور خواهد گشت	نفرین تو بارور خواهد گشت
* * *	* * *
باران	باران
عشق	عشق
و قلعه سنگباران	و قلعه سنگباران
عشق باقی است	عشق باقی است
زندگی باقی ناست	زندگی باقی ناست
من فکر میکنم	من فکر میکنم
که هنوز اهنو زهم	که هنوز اهنو زهم
آنقدر فرصت داریم	آنقدر فرصت داریم
که عشق هامان را	که عشق هامان را
زندگی هامان را	زندگی هامان را
بایکدیگر	بایکدیگر
قسمت کمیم	قسمت کمیم
من این را	من این را
خوب میدانم	خوب میدانم
خوب	خوب
اگر تو وقت نداری	اگر تو وقت نداری
من آنقدر فرصت دارم	من آنقدر فرصت دارم
که بنشینم و	که بنشینم و
بیندیشم	بیندیشم
به روزگار تیره‌ی مردی	به روزگار تیره‌ی مردی
که جبن و بزدلی اش	که جبن و بزدلی اش
ازدواج چشمان سرخ و عاصی	ازدواج چشمان سرخ و عاصی
بید است	بید است
توجه خوب و بی ملاحظه میجنگی	توجه خوب و بی ملاحظه میجنگی
و چه با شهامت و بی پروا	و چه با شهامت و بی پروا
و مرگ را	و مرگ را
چه با شجاعت	چه با شجاعت
در بر میگیری	در بر میگیری
وطنت را	وطنت را

که شب برای استراحت کردن  
روی چه مبلی  
تکیه میکنی ؟  
و چه "مارک"  
"بیسکویت و شکلاتش" را  
بیشتر بپسندی ؟  
آیامیدان جنگ را  
موقتا برای سرگردی  
ترک میکنی ؟  
میدانم  
میدانم که "توبهای" فراوانی دارد  
میخواهم بدانم  
که نماهم آیا  
معنی "افتخار" بزرگ را  
درک کرده اید ؟  
و این "افتخار" بزرگ را  
از تب کدام یک "گل"  
که به دروازه حریف وارد کرده اید  
برای هموطنان "شایقنان"  
به ارمغان آورده اید ؟  
چه  
این مایه "افتخارات بزرگ"  
تنها از آن "پله"  
یا احیاناً  
هزار چند گاه  
خب  
بو ۰۰۰ دیگه  
بود ۰۰۰ ۰۰۰ د  
نصیب ما هم  
میشود  
راستی را  
که شنیده ام  
و سمعت میدان جنگ شما  
هیچ کم از امجدیه مانیست  
ونمیدانم  
که خبرداری  
که تازگیها پانه

"یک پیکان"  
امکان دارد ؟  
گوش کن برادر من  
گوش کن  
من درست نمیدانم  
که تو تاچه اندازه به خسوس بخشن  
ایمان داری  
اما همینقدر آگاهم  
که برادران جنوبی تو  
و ما  
همگی در یک شب  
از دولت "استعمار"  
فتح ماه را  
مشاهده کردیم  
و غلبه‌ی بشر را  
برسایر کرات  
جشن گرفتیم،  
درست  
در همان لحظه‌ای  
که تو  
هر چیز را و  
زندگی را  
میباختی  
و داشتی  
بدون بردن هیچ "جایزه"  
از هیچ "بانکی" و  
هیچ "فروشنده" ای  
هیچ و بیچ میشدی  
راستی آیا  
برادر جنگجوی باشهاست  
بگو بدانم  
با قسط جنگ چطوری ؟  
اقساط را  
روزانه  
هفتگی  
یا ماهانه  
میپردازی ؟  
من درست نمیدانم

<p>در هفته چند شب از وقت گرانبهای عزیزت را صرف خنده‌های نمک آلود "شون" های تلویزیون میکسی ؟</p> <p>بیدردی در دیزگو است و زنجوره مردادن چنانله‌های غریبانه یادیب مآبانه را نشانه "روشنگری" دانستن محبیت عظم است</p> <p>این رانیز نمیدانم که شما در هرسال چند مرتبه متولد میشوید ؟</p> <p>وکار هر کیک چند دانه شمع میفروزید ؟</p> <p>و آیا روز یا شب مرگان را هم جشن میگیرید ؟</p> <p>من همشه به دو چیز مندیشم و به دو چیز اعتقاد کامل دارم دوم به خودم سوم به هیچ چیز تو به چند چیز معتقد ؟</p> <p>حتما این راشنیده‌ای که "تیو" گفته است : تا پایی جان برای رهایی "مرزمینش" ! با شما خواهد چنگید ؟!</p> <p>جنگ واژه‌ی نروع است نم چون پنیر نه بپخشید</p>
---

ماهم دارای "مدان و سبع بعد هزار تهری"  
شده ایم  
و در این "تیدان"  
خدا میداند  
که چه "اضخارات" "هزارکتر"ی  
نصیبمان  
خواهد شد !

از "مودین" تا چه خبر ؟  
هیچ "فیلم فارس" نساخته اید ؟  
با آن همه بزن میتو که در آنجا هست  
چطور نمیتوانید  
یک "پیغم فارس"  
نطیر "حسن دینامیت"  
تهیه کنید ؟

بگو بدانم  
پاستان را  
با چه مارت "پوری" میشوند  
حتها

"کارت" هاراجمع کنید  
و "جايزه" تا را  
از فروشنده‌ی محله تا  
تحویل بگیرید !

بگمانم  
که شما هم "پیروزی تان" را  
مدیون "جايزه" هستید  
برادر  
نگذارید که "آنکارها"

بدون قرعه کشی  
انجام بپذیرد

مبادا  
که قوم و خویش "رنود"  
یا "رنودان" قوم و خویش "صاب" "جايزه"  
آن را  
از شما  
برایند

جای شکفتش سنت  
که تو  
با آنهمه گرفتاری و مرگ و میر که داری

- مرگ تو  
 عشق تو  
 وخلاصه جنگ کرد ن نو  
 آنطرفها چطور؟  
 میدانم  
 میدانم که چه روزگاری داری  
 حقیقت را  
 از ما  
 پنهان کرد، اند  
 اما یک چیز را  
 فقط یک چیز را  
 نمیتوانند  
 کسان کند  
 حد من بیزني  
 که چیست؟  
 دروغ ۰۰۰  
 بله  
 دروغ را  
 دوستیها مان را  
 و عشق هامان را  
 نیز  
 نمیتوانند  
 کش برond  
 "اوریانا"  
 عاشق تمت  
 نشم عاشق "اوریانا" هست  
 و عاشق زندگی  
 چر انیمیگذارند  
 که تو باعشت  
 تنها باشی  
 و زمین و خانه و مزرعه ات را  
 سرکشی کنی  
 آنطور  
 که خودت میخواهی  
 آنطور  
 که تو دوست میداری  
 شخمش بیزني  
 بذریغشانو  
 دروش کنی

چون "حریر"  
 "طعم روغن کرمانشاهی" هم دارد  
 خوشمزه هم هست  
 مثل آب نبات "فرنگ"  
 مثل شکلات  
 "مثل آدامس بادکنکی امریکایی"  
 کشی آید  
 به حقیقت خدا  
 هم ازینروست  
 که "دوستاران" "تیو"  
 آدامس بادکنکی را  
 از هر چیزی  
 دوست ترد ارند  
 بخد افسم  
 که واژه‌ی جنگ  
 مثل آدامس بادکنک  
 تقویت کنند هی  
 "تفکین" است  
 شاید باورت نشود  
 که اغلب مردم ما  
 مردم اینسوی خاک پاک  
 اتفاقاً  
 همه بالاتفاً  
 جویدن "سقز" را  
 عملی "شیطانی"  
 قلمداد میکنند  
 خوب  
 تونگقص رفیق  
 با روزنامه چطوری؟  
 و باخبرهای تازه و داغ  
 مثل نان بربری اعلا  
 مثل سنگ داغ داغ دوآتشه  
 که تازه از تنور گرم  
 درآورد و باشندش  
 اینظرفها  
 داغ داغش  
 به تو منوط است  
 به زندگی تو

صدای تراشناختم	من
حتی	هزینگری را می‌شناختم
صدای گلنگدن	که هفتاد سال تمام
درگوش	زندگی کرد
پیچید	و هفتاد هزار بار
و تنم	زمینش را باد و گوا آهن
لرزید	شخم زد
و سپس	و هفتصد و هفتاد و هفت من
قلبه	بذر پاشید
کواه "فاجعه‌ای" دیگر بود	ولی
"تیو"	فقط و فقط
"تیول" من طلبد	هفت من نان کپک زده، در سفره داشت
و تو	با وجود این:
سرزمینت را	هفتاد سار
و عاقبت الامر	زندگی کرد
عشق و زندگیت را	تو فکر می‌کشی
x x x x x	که زندگو چیست؟
یک سؤال دیگرهم دارم	مردن در عشق
"آزادی" را	یازند بودن
چگونه تعبیر می‌کشی؟	در هیچ و هیچ؟
خوردنی است	بالحظه‌ای
یا نوشیدنی؟	میان
نکند "پوشیدنی" است؟	ماندن و
یانه	رفتن؟
"پوشانی"؟	بین رغیق
"پوشیدنی" ست	چندین سال جنگیدی
مثل:	و چندین سال دیگرهم خواهی جنگید
"لا پوشانی"	شال هایت سوخت
مثل:	کلبه ات با خاک پکسان شد
"خاک ریختن گره روی:	"ناپالم"
- آه! ا!	با زیان تو بیگانه ست
و مثل:	بادرد تو بیگانه ست
"خاک پاشیدن"	وقتیکه توفیاد میزدی
در جسم و چار حقیقت	من در این دور
شاید!	خیلی دور
برادر	
نمیدانم که تو	

## ای پریشانی

مردی که آمد از فلق سرخ  
در این دم آرام خواب رفته  
پریشان شد  
ویران  
و ناد پراکند  
بوی تنفس را  
میان خزر  
ای سبز گونه ردای شمالیم !  
جنگل !  
اینک کدام باد  
بوی تنفس را -  
و آرد از میانه انبوه گیسوان پریشان  
که شهر بگونه‌ی مادرخون سرخ نشسته  
آه‌ای دوچشم فروزان !  
در رو د مهریان کلامت  
جاریست هزاران هزار پرند  
بن تو کبوتریم  
بن پر پرواز ...

## د امون \*

۱  
د شنه نشست میان کلام  
در چشم آن کلام سبز مقد من  
که راهی جنگل بود  
وانتظار پرند  
در وعد گاه پیام، پریشان شد  
اینک، دوسوی شانه‌ی من  
رگبار بال تیرخورد،  
برمه جنگل -  
رنگین کمان بلندی ست  
سرخ گونه، سیال در رودهای خون  
د شنه نشست میان کلام  
ناد رمیان جنگل  
رنگین کمان سرخ برافرازد

د امون: پناهگاه، انبوهی و سیاهی جنگل

قصه‌ی "ارسلان" را میدانی ؟  
تو درست مثل ارسلان می‌جنگی  
او با "مشیر"  
تو با "خمهاره"  
او در افسانه‌ها  
و تو افسانه‌دار  
و تو درست  
ربروی "قلعه‌ی سنگباران"  
بادیو و دد طرفی  
ارسلان را  
"سنگباران" کردند  
و ترا  
"بیماران"  
"طلسم"  
ای برادر  
"طلسم"  
شکستی است  
مثل :  
شیشه‌ی عمر "دیو"  
مثل :  
"زنگیر کهنه و فرسوده"  
و مثل  
هر چیز ترد  
خشک  
و شکنده  
برادر  
ارسلان عاشق بود  
عاشق "فرخ لقا"  
و تو می‌جنگی  
و "قلعه‌ی سنگباران"  
گشوده خواهد شد

\*\*\*\*\*

آنام  
آنام آبکتاری  
بی خود \* بی سلاح  
در آن ستیز سرخ ماکلوان  
بر شما چگونه گذشت  
گلوند \* \* رود، صدای گام شمارا  
هنوز  
در تداوم جاریش زمزمه دارد

## فرد ا

شب که من آید و میکوبدم پشت در را  
به خودم میگویم :  
من همین فودا  
کاری خواهم کرد  
کاری کارستان  
و به انبار کتان فقر کبریتی خواهم زد  
تا همه ،  
نارفیقان من و تو بگویند :  
— ”فلانی سایه ش سنگینه  
پولش از پارو بالامیره“  
و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود  
و همه مردم ، با فدا کاری یک بوتیمار  
کار و نان خود را در دریا میریزند  
تا که جشن شفق سرخ مرا ،  
با زلال خون صادق شان  
بر فراز شهر آذین بندند  
و به دور نام مشعل ها بفروزنند  
و بگویند :  
”خسرو“ از خود ماست  
پیروزی او درست به روزی ماست  
و در این هنگام است  
و در این هنگام است

بالام  
بالام پاتاوانی \*  
آنام  
آنام آبکتاری \*  
گمنام خفته به جنگل  
در آن ستیز سرخ ماکلوان \*\*  
بر شما چگونه گذشت  
که پوز خند حریفان  
نشست

در میانه رود سیاه اشک  
ودستهای ویرانگر  
بجای خفن بر ماشه  
بدست شما استغاثه گرآمد  
بالام  
بالام پاتاوانی  
آنام  
آنام آبکتاری  
بر تپه های گسکره \*\*  
میان سنگرها

چه انتظار دورو شیرینی احاطه کرد شمارا

که دلیره بی دلیر  
شادمانه درو کردید ، بی وقه  
رگان هرزه در ارا  
در چشمها یتان  
آیا خفته بود آینه صبح ،  
که دست حرفیان در آن  
رنگ خویش باخت  
وانگشت هات غنگ رها کرد  
جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبز است

بالام  
بالام پاتاوانی

\* بالام پاتاوانی و آنام آبکتاری — دو تن از مردان جنگل  
\*\* ماکلوان — گسکره — نام مناطقی در گیلان  
\*\*\* گلوند رود — اسم رودی در پای ماکلوان (به فتح گاف و کسر دال) .

## مرثیه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشمان تو، سلام بهاری است  
درخششکمالی بیداد  
دستان تو،  
که یارای دشنه گرفتن نیست، اما  
آواز تو، گلوله آغاز  
که بال گشود است به جانب دیوار ۰۰۰  
دیوارها اگر که دود نگشتهند  
آواز پاک تو  
رود بزرگ میهن ما  
این رود، در لوت می دهد  
تاد رسرا سر این جزیره خونین  
سروهاوسپید اور  
سایه سار تو باشد

۲

در کوچه ما،  
حتی اگر هجوم ملخ بود  
ما با سپر به کوچه قدم میگذاشتیم  
حالا که دشمن ما مخفی است  
زندان،  
تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من!  
که چشم های تو نارس  
و در احاطه به خون ریز نار صاست  
تنها خلیفه نیست دشمن و دشمن  
هشدار! مخفی است دشمن احمد  
بابک اگر برادر ما بود  
در قتلگاه دشمن این خلق،  
با گونه های زرد خاوهش میگرفت، اما

دلبسته ایم

که به مادر خواهم گفت:

- غیر از آن یخچال و مبل و ماشین  
چه نشستی، دل غافل، مادر  
خوشبختی، خوشحالی اینست  
که من و تو،  
میان قلب با مهر مردم باشیم  
و به دنیانوری دیگر بخشم  
شب که می آید و میگوبد پشت در را  
به خود م میگوییم:  
من همین فودا  
به رفیقانم که همه از عربانی میگردند  
خواهم گفت:  
- گریه کار ابر است  
من و تو با انگشتی چون شمشیر  
من و تو با حریق چون با روت  
به عربانی پایان بخشم.  
و بگوییم، به دنیابه فریاد بلند  
عاقبت دیدید ما صاحب خورشید شدیم  
و در این هنگام است  
در این هنگام است

که همان بوسه تو خواهم بود  
کز سر مهره خورشید دهی  
و من شاد از این هیروزی  
به "حمیده" روسی خواهم داد  
ناکه ازیاد جدا یعنی نهر اسد  
و نگوید چه هوای سردی است  
حیف شد مویم را کوتاه کردم

شب که می آید و میگوبد پشت در را  
به خود م میگوییم:

ماهیین فودا  
کاری خواهیم کرد  
کاری کارستان

۷

خواهی پرید دو باره تو شاهین کوچک ما !  
و پرده های سیاه دو چشم را  
کنار خواهی زد  
اورا دو باره تو خواهی دید  
اورا ،  
که سرفراز گرفتار است ،  
درین جزیره خونین

اورا ،

که شورشی است

در خون ساکت ما  
اورا دو باره تو خواهی دید  
اورا که ،  
سوار بر دشنه های گرسنه نمودند  
و باد و آفتاب طلوع کرد ،

در دو گودی گونه  
از میان بیابان ، چو روح جنگل رفت

۸

بادستهای کوچک خود ،  
ستاره می چینی ؟  
از آسمان شهر تو آخر ،  
ستاره خواهد ریخت  
با چشمهای سیاهت که خواب می خواهند ،  
اینک کنار خیابان  
بارانی از ستاره تورا جذب کرد ، است .

درجذبه ای

که دنبال یک ستاره گناهی  
و مادر تو ،

برایت ستاره می چیند ،  
و ماه را به همیشت توبی می آراید

در بازی کودکانه تو ،  
ایکاش ،

رنج مادرانه او می سوخت

۹

برگردن تو سرو می آینم  
تاسرفرازی ز سرو بیاموزی

به گونه های تو ای فرداها

تو بابکی !

با گونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش ، درهم و پاره  
وقتی که چشمهای تو ، در حسرت دویدن و بازی  
خیزه مانده بود .

گویا میان همه همیشه می پارک

با آن صدای کودکانه به من گفت :

عیانی مرا ، هرگز کسی نه گفت و نه دانست  
با شانه های خمیده

بار کشاکش بودن

۵

دیوارهای از گل که نیست  
دیوارهای از گل که نیست  
با شاخه های همه گر ، درهم  
تاجاده

با فرش از گل و آواز  
نام ترادر سپید بخوانند  
برگردن تو سرو می آینم  
تاسرفرازی ز سرو بیاموزی

۶

اینک که سر پناه تو می سوزد ،  
در این حریق هر زه در ایان  
به جستجوی کدام دامنه ،  
گیرائی چه صدائی

صدای پدره

در صدای ریش باران است  
اگرچه دامنه این جانیست ،  
به ایست در باران !

هرگز متربس !

پیراهن است صدائیش

پیراهن است صدائیش

# شعر بی نام

- ۳۶ -

## سرودهای خفته

۱

در روزهای جدایی  
ایمان سبز ماست که جاری ا  
او بیرون در دل هر دا بهای شهر  
در راه آفتاب  
خم میکند بلندی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بیا بپوش ردایی !  
من غرق میشوم  
در برودت دعوت  
ای سرزین من !  
ای خوب جاودانه برهنه !  
قلبت کجای زمین است ؟  
که بادهای همه را  
اینک صد از نم

در حجره های ساکت تپیون آن

۳

در من همیشه تو بیداری  
ای که نشسته عی بے تکابوی خفن من !  
در من  
همیشه تومیخوانی هر ناسروده را  
ای چشمها گیاهان مانده  
در تن خاک  
کجا ریزش باران شرق را  
خواهد دید ؟  
اینک

میان قطره های خون شهیدم  
فعی پرندگان سبید  
با خویش حق پرند  
غمنامه ی شکفت اسارت را  
تابع خون ملتبه باهک خرم  
— آن برج یعنی دفاع —

۴

این سرزین من است

برصینه ای نشست  
زخم عمیق کاری دشمن  
اما ،

ای سروایستاده نیافتدای  
این رسم توست که ایستاده بمیری .  
در تو ترانه های خنجر و خون  
در تو پرندگان مهاجر  
در تو سرود فتح  
اینگونه چشمها توروشن  
هرگز نبوده است .

با خون تو ،  
میدان تپخانه  
در خشم خلق  
بیدار میشود  
مردم .  
زان سوی تپخانه ، بدین سوی  
سریز میکند  
نان و گرسنگی ،

به تساوی تقسیم میشود  
ای سرو ایستاده !  
این مرگ توست که میسازد .

دشمن دیوار میکشد  
این عابران خوب و ستم بر  
نام ترا ، این عابران زنده نمیدانند  
و این دریغ هست ، اما  
روزی که خلق بداند

هر قطره خون تومحراب میشود  
این خلق ،  
نام بزرگ ترا  
در هر سرو میهنی اش  
آواز میدهد

نام تو پرجم ایران  
خوز به نام تو زنده است .

من در کجای جهان ایستاده ام ؟  
با باری از فریاد های خفته و خونین  
ای سرزمهن من !  
من در کجای جهان ایستاده ام ؟

## خفته در باران

دست میان دشنه و دیوار است  
دست میان دشنه و دل نیست  
از پله ها ،  
فرودم آیم —

اینک بدون پا

.....

لیلای من همیشه پشت پنجره میخوابد  
و خوب میداند ،  
که من ، سپید دماغ —

بدون دست من آیم

و پارای گشودن پنجره با من نیست  
.....

شن های کنار ساحل عمان  
رنگ نمی بازند

این گونه من است

که رنگ داشت سوخته دارد

وقتی ترا ،

میانه دیرا ، بی پناه من هم  
دست میان دشنه و دل نیست

.....

خواهد ای ؟ نه — بیداری ؟

آیاتو آفتاب را ،

به شهر خواهی برد

تا کوجه های خفته در میانه باران  
و حرف های سور فاصله هارا

مشتعل کنی

تاد رسمت رو بد انند  
که آتش ،

همیشه نمی خوابد ، به زیر خاکستر

## که من گرد

این سرزمهن من است  
که عیان است  
باران دگر نیامده چندی است  
آن گریه های ابر کجارت است ؟  
عیانی کشتزار را  
با خون خویش بهوشان

۵

این کاخ های بلند است  
که در میانه ی جنگل  
عشقانه میخواند  
ترانه ی سیال سبز پیوستن  
هرای مردم شهر  
نه چشم های تو ای خوبتر ز جنگل کاخ  
اینک بر هنر ی تبرست  
باسبزی درخت هیاهویت

۶

ای سوگوار سبز بهار  
این جامه ی سیاه معلق را  
چگونه پیوندی است  
با سرزمهن من ؟

آن کس که سوگوار کرد خاک مرا  
آیا شکست

در رفت و آمد حمل این همه تاراج ؟

۷

این سرزمهن من چه بی دریغ بود  
که سایه ی مطبوع خویش را  
بر شانه های ذوال اکتف پهن کرد  
و با غهای میان عطش سوخت  
و از شانه ها طناب گذر کرد  
این سرزمهن من چه بی دریغ بود .

۸

تقل زمین کجاست ؟

انتظار افتاده برقکش

خواب فودارانی بیند  
او به این گرماتوب معتاد  
جان او از ریشه در مرداب

## تو!

تن تو کوه دماوند است  
با غوری تاعرض  
د شنه‌ی دژخیمان نتواند هرگز  
کاری افداز پشت  
تن تو دنیایی از چشم است  
تن تو جنگل بیداری هاست  
همچنان پا بر جا  
که قیامت،  
ندارد قدرت  
خواب راخاک گند در چشم  
تن تو آن حرف نایاب است  
کز زبان بعقوب،  
پسر جنگل عیاری ها  
در معاف نان و تیغه‌ی شهر  
— میان بستر —  
خیمه ملی بست  
برای شفق فوداها  
تن تو یک شهر شمع آجین  
که گل زخم  
نه که شادی نیمی دست آن همایه است  
که برای پرسش جشنی هر پادار  
گل زخم تو،  
ویرانگر این شادی هاست  
تن تو سلسه‌ی البرز است  
اولین برف سال  
بردو کوه پلکت  
خواب یک رود ویرانگر راهی بیند،  
در بهار هر سال  
د شنه‌ی دژخیمان نتواند هرگز  
کاری افداز است  
تن تو دنیایی از چشم است

.....

در نهر نهری

رگهارتیغ برهنه  
میدانم — تو دامنه میخواهی — میدانم  
ناازکاره بیانی  
و پنجه‌های را  
رو به صبح بگشایی  
.....

من با سیاهی دوچشم شیاه تو  
خواهم نوشت

بر هر کرانه‌ی این باغ  
دستی همیشه منتظر دست دیگر است  
چشمی همیشه هست که نی خوابد،

## د و گانه

پشت دستانت

کویری خفته، چسان در آب  
لب، ترک خورد، ز گرمای هجوم ظهر  
جان، زردی چون زمستانی میان برف  
لب ز جانش نشانی هرگز نمیگیرد  
جان کرخ، لب دشمن خاموش،  
حروف هایش،

جنگل و رویدن رود است  
خواب هایش  
آفایی مانده در یک صبح  
لایه‌های خملک و تبدارش  
مارسان،

استاده برباها بارانی که بارده،  
چشم در چشان هریادی که من آید  
خیره گشته،

خفته در نخوت  
عود هر اسان است، اماد رکمین شب  
مشت‌ها آگند، از ضربت  
قدرتیش جوبار و دریانیست  
حسرتش سیلا ب در شهر است  
انتظاری پرگشته

### هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

در زبرد سه‌گینی که بین مبارزان راه آزادی و استقلال ایران و نیروهای اهربینی ارتجاع ایران بسرکرد گی شاه، نیروهای اهربینی امپریالیسم بسرکرد گی امپریالیسم امریکا، در زیراست، اهربینان هر روز قویانی تازماً می‌طلبند و آزادگان هر روز قهرمان جدیدی به عنوان زبرد می‌فرستند. این زبرد مرگ و زندگی همان‌طور که داشت اهربینان را شان میدهد، نیروی لایزال و شکست ناپذیر خلق را هم پنهوت می‌ساند، نیروش که در زبر پرچم کاو، آهنگر زمان ماسرانجام‌ضحاک دوران مارا بزبانود رخواه آورد.

ولی برای آنکه این آرزوی دیرینه می‌بین پرستان و آزادگان می‌بین ما تحقق پذیرد، کافی نیست که فرزندان قهرمان خلق را بستائیم، بلکه باید از آنها بآموختم:

بی‌اموزیم که برای آزادی خلق خود می‌باید پیکار کیم،  
بی‌اموزیم که برای آزادی خلق خود می‌باید تاحد ایثار جان فداکاری کیم،  
بی‌اموزیم که برای آزادی خلق خود می‌باید متحد شویم.

قهرمانان دوران اخیر پیکار آزادی‌بخش خلق ما:

حکمت جوها و تیزابی‌ها، گلسرخی‌ها و دانشیان‌ها، رضائی‌ها و جزئی‌ها

در آن هنگام که زندگی خود را نشار خلق می‌کردند، ازما می‌طلبیدند که:

### متحد شویم

برای سرنگونی رژیم مبارزه کنیم!

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

قهرمانان خلق را سرشق قراردهیم و هنداش آنها پاسخ گوییم!



٣٥ ریال